

## پیش نویس

امواج نیمه آرام آب را حرکات آرام پنجه‌های بلند و کشیده‌اش که نرم نرمک روی سطح آب در حرکت بود، ایجاد می‌کرد.

خیره به انعکاس تصویر خودش، پوزخندی به تلخی روزگاری که گذرانده بود، لبش را به سمت بالا سوق داد و نگاهش را به تصویر چشم‌های مشکی رنگی که در سطح زلال و بی‌رنگ آب مستقیماً او را نشانه گرفته بود، دوخت و لب زد:

- شد همونی که تو می‌خواستی!

احساس می‌کرد پوزخند نقش بسته بر لب‌هایش از بین رفته، ولی هنوز تصویر درون آب به او پوزخند می‌زد!

پوزخند پیروزمند، شاید هم از خنده...

حال او هم خنده داشت! وضعیتش جوری نابسامان شده بود که هرگز کسی که او را در اوج قدرتش دیده بود، فکرش را نمی‌کرد روزی تا این حد درمانده شود! آن هم درمانده‌ی کسی که سال‌های سال نفرتش را در قلبش می‌پروراند و همان نفرت او را تا این حد تاریک و منحوس کرده بود.

مجدد پنجه در آب کشید و پیچ و تاب‌ی به تصویر پیش‌رویش داد:

- کاش بودی! برای اولین باره که نبودت عذابم می‌ده! همیشه بودی و من از نبودت

نفرت داشتم. کنارم بودی و محبتی که بابا برات خرج می‌کرد و خرجم می‌کردی، منم جواب تو با عذاب‌هایی که بابا برام می‌ساخت، می‌دادم.

کوتاه خندید؛ تلخ تلخ!

خیلی سال بود که با خنده‌ی از ته دل قهر کرده بود.

همان‌طور که با انسان بودن قهر کرده بود...!

چشم از تصویرِ روی آب گرفت؛ نمی‌فهمید چرا پوزخند از روی لب‌های تصویر کنار نمی‌رود، درحالی که خیلی وقت بود سنگینی‌اش را روی لب‌های خود حس نمی‌کرد.

نگاه بالا کشاند و خیره‌ی آسمان گرفته و پنهان زیرِ خروارها ابر که انگار اشتیاقِ باریدن داشت، شد.

بِزاقِ جمع شده در دهانش را فرو خورد؛ سیب گلویش به نرمی بالا و پایین شد و مجدد لبش را به یک سمت کج کرد.

درحالی که چشم ریز کرده بود و انگار در لابه‌لای ابرهای تیره و روشن، به دنبال چیزی می‌گشت، زمزمه کرد:

- خوب تونست قدرت شو به رخم بکشه!

انگشت‌های یخ زده‌اش که سرمای آب انجماد خونش را تشدید می‌کرد و خمیری شکل شده بود را بالا آورد و با انگشت اشاره‌اش، آسمان را نشانه گرفت:

- خدات رو می‌گم! خوب قدرتش رو به رخم کشوند. به دردی گرفتارم کرد که هیچ درمانی براش نیست جز... خودش!

آه پر سوزی که از گلویش خارج شد، هم‌زمان شد با سر پایین کشیدن و دوباره خیره شدن به انعکاس تصویرِ خودش در آب:

- تو رو هم عاشقِ خودش کرد، نه؟ سارا که این جور می‌گفت، منتهی فرصت نشد ازت بپرسم تو هم دوستش داری یا نه؟ شاید وقتی دیدیش، فهمیدی مهره‌ی اصلی انتقام رو پیدا کردم و سعی کردی در برابر من ازش محافظت کنی. شاید همه‌ش یک سوء تفاهم بوده و توهمات ذهنی سارا! یادته که؟ دیوانه‌وار عاشقت بود!

تک خنده‌ی صداداری زد:

- هیچ وقت نتونستم عشق رو درک کنم. هیچ وقت نتونستم بفهمم یعنی چی دو نفر همدیگه رو دوست دارن. هیچ وقت نفهمیدم، درک نکردم، حتی اون روزایی که پیشم بود. روزایی که با دیدنش می‌فهمیدم حالم بهتره. روزایی که به بودنِ با اون فکر می‌کردم. به تشکیل یک زندگی، تشکیل یک خانواده...

بغضش را با سائیدن دندان‌هایش فرو خورد؛ هنوز آن قدر ضعیف نشده بود که

اجازه دهد آن بغض کهنه لب‌هایش را به لرزه در آورد و اشکی که همیشه با او غریبه بود را مهمان دو چشمش کند.

امواج آب که دقایقی می‌شد آرام گرفته بود را مجدد به حرکت درآورد. انگار می‌خواست با این کار، تصویر نقش بسته در آب، اوج درماندگی‌اش را نبیند:

— از وقتی که از دستش دادم، یک‌ریز نقشه ریختم برای دوباره به دست آوردنش. دیگه نمی‌شد جای تو بازی کنم، همه الان مطمئن تو مردی. هیچ نقشه‌ی درست و حسابی دیگه هم به ذهنم نمی‌رسه که بی سروصدا دوباره بکشونمش تو دام خودم! زهرخندی به صورتش پاشید:

— فکرشو بکن، منی که همه می‌گفتن نابغه‌ست، منی که همه می‌گفتن نقشه‌هاش رو دست نداره، منی که همه می‌گفتن مشکلاتش به سادگی آب خوردن با ذهن بازش، حل می‌شه، آره من... کاری باهام کرده که تمرکزی برای نقشه ریختن ندارم. دیگه فکری ندارم که باز یا بسته باشه. کاری باهام کرده که زمین تا آسمون با کسی که عمری می‌شناختی، فرق کردم. اونم یک فرق اساسی!

دستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشت و لحنش رنگ و بوی غیظ و خشم به خود گرفت:

— این لعنتی داره بعد از سی و چند سال فقط به بهونه‌ی یک دختر می‌تپه! سی دهه از عمرم گذشت ولی هیچ‌وقت به اندازه‌ی این روزا تپشش رو حس نکردم. کلاً از یادم رفته بود اصلاً تکه گوشتی هم اینجا هست که وظیفه‌ش خون‌رسانی به بدن‌مه. الانم که شرح وظایفش شده عذاب من، یادآوری حماقت‌هام و شب زنده‌داری‌هام! همین تکه گوشتی که یک روزی تو به سیاهی تشبیه‌ش می‌کردی و می‌گفتی از سنگه که این قدر من رو بی‌رحم کرده.

پنجه‌هایش آهسته درهم جمع شدند و دست مشت شده‌اش را یک سانتی از سینه‌اش فاصله داد.

سر بالا گرفت و درحالی که تلاش داشت غرور همیشگی‌اش را به رخ تصویر نقش بسته در آب بکشد، بادی به غیغب انداخت و با جدیت هرچه تمام‌تر گفت:

— ولی من به دستش می‌آرم. حتی آگه لازم باشه برای به دست آوردنش با خدات بجنگم، می‌جنگم! پس حالا که بهش نزدیکی، بگو! بگو شیطان زمینیت برگشت! بگو مسیر درستی برای تنبیه و هدایتش پیش نگرفتی. بگو عاشق کردن شیطان و بعد به حال خودش رها کردن، عواقب خوبی نداره. بگو ابلیس به انسان سجده نکرد چون اونو و لایق سجده ندونست، ولی من یکی از همین انسان‌هاش رو لایق سجده که هیچ، لایق پرستیدن هم می‌دونم! پس این جور ی بازیم نده. اونو رو که از من گرفته،

به مدت شش ماه جای تمام داشته‌ها و نداشته‌ها رو پر کرده بود. جای خانواده‌ای که بهم نداد. جای مادری که هیچ‌وقت ندیدمش، جای پدری که جز بی‌رحمی چیزی نصیب نکرد، جای خانواده‌ای که باید مثل تموم انسان‌های عادی می‌داشتم ولی نداشتم. من تو این سی دهی عمرم، فقط شش ماه زندگی کردم... فقط شش ماه! حلالم برای برگردوندن اون شش ماه، هرکاری که بتونم می‌کنم.  
هرکاری...

پلک‌هایش آهسته روی هم افتادند. در پس سیاهی نگاهش، تصویر دو چشم سبزرنگ را می‌دید. چشمانی معصوم و نگاهی دل‌ریا که بی‌رحمانه دل او را هم برده بود.

خیره در آن دو گوی سبزرنگ، چهار بیت از دکلمه‌ای که آن روزها ورد زبانش شده بود، در گوشش آکو شد:

– تا زمانی که رسیدن به تو امکان دارد  
زندگی درد قشنگی ست که جریان دارد...  
زندگی درد قشنگی ست به جز شب‌هایش  
که بدون تو فقط خواب پریشان دارد  
این‌که یک روز شیطان برود در پی شعر  
سر و سریست که با موی پریشان دارد  
من از آن روز که در بند توام فهمیدم  
زندگی درد قشنگی ست که جریان دارد..."





با صدای مادرش از پشت سر، عقب چرخید و نگاه موحشش در نگاه جست و جوگر  
مادرش گره خورد:

- ما می‌ریم کاری نداری؟

با فشردن کف دو دستش به مبل، از جا برخاست و سعی کرد پاهای بلندش را پشت  
بدنه‌ی مبل مخفی کند تا مادرش متوجه‌ی ارتعاش بی‌حد و مرز تنش نشود!  
پوست لبش را جوید و در حالی که صدایش لرزش محدودی داشت، پرسید:

- نمی‌شه منم بیام؟

نگاه مادرش رنگ کلافگی به خود گرفت:

- قربونت برم، دعوتت نکرده دیگه. چی کار کنم؟ کجا می‌خوای بیای؟ می‌خوای  
بیای بشی آینده‌ی دقِ عروس و داماد؟ من و باباتم به خاطر مادر بزرگت دعوت کرده  
جانم.

ناخن شستش را به دندان گرفت و فشرد؛ صدای "تیک" شکستن ناخن هم نتوانست  
وادارش کند انگشتش را کنار بکشد.

آن قدر ذهن مشغولی داشت که نمی‌دانست چه غلطی باید انجام دهد؟ چطور به  
مادرش می‌فهماند که تهدید شده است؟ چطور می‌گفت اگر شب را تنها بماند ممکن

است طلوع صبح فردا را نبینند!

مادرش از تیررس نگاه خارج شد. در راهرو مقابل آینه مشغول تمدید کردن رژش بود که بالاخره رضایت داد از پشت میل بیرون بیاید و یک راست سمت او رفت:

-حداقل می‌داشتی می‌رفتم خونه‌ی دوستم.

اخمی میان دو ابروی مادرش نشست و سمت او چرخید:

-می‌دونی منم بذارم بابات نمی‌ذاره شیدا. بشین خونه درست رو بخون دختر. شامم برات آماده کردم حتماً گرم کن بخور.

دل به دریا زد و گفت:

-راستش مامان، من... من می‌ترسم!

چشم‌هایش گرد شدند و تک خنده‌ی تمسخرآمیزی زد:

-خجالت بکش خرس گنده. نوزده سال‌ته‌ها!

ادایش را درآورد:

-می‌ترسم! در رو قفل کن، دزدگیرم بزن. ترس چی؟ کشک چی؟

شالش را مرتب کرد و موهای شنیون شده‌اش را تا حد امکان پوشاند.

امان از پدر غیرتی‌اش!

-من رفتم مراقب باش. یادت نره در رو قفل کنی‌ها، خداحافظ.

لب زد:

-خداحافظ.

به محض آن‌که از خانه بیرون زد، سمت دزدگیر دوید و رمزش را روی صفحه کلید فشرد. در را قفل کرد و با تنی لرزان به پذیرایی برگشت.

نگاهش دورتادور پذیرایی می‌چرخید و بیم حضور غریبه‌ای در خانه، ضربان قلبش را به دور تند می‌کشاند.

نمی‌توانست یک جا بنشیند، چنان اضطرابی به جانش افتاده بود که امانش را بریده بود.

از طرفی سکوت رعب‌آور خانه‌ی پانصد متری‌شان نیز به این ترس دامن می‌زد. کنترل تلوزیون را برداشت و روشنش دارد. وارد پوشه‌ی فلشش شد و آهنگ شادی پلی کرد.

باندهای سینماخانگی به وضوح از صدای بلند آهنگ می‌لرزید و او بی‌قرار انگشتش دکمه‌ی افزودن صدا را می‌فشرد.

حتم داشت این صدای کرکننده به گوش کل اهل محل می‌رسد و حتی ممکن است از او شکایت کنند، ولی برایش اهمیتی نداشت.

کنترل را روی میز عسلی گذاشت و یک راست به آشپزخانه رفت.  
مادرش به او سپرده بود که ظرف‌های کثیف نهار را داخل ماشین ظرفشویی بچیند  
ولی او چنین تصمیمی نداشت!

دستکش‌های صورتی رنگ را به دست کرد، روی اسکاج نرم و انعطاف‌پذیر مایع  
خوش‌بوی ظرف‌شویی ریخت و همان‌طور که با ریتم آهنگ خودش را تکان می‌داد  
و اسکاج را روی سطح چرب و زرد بشقاب‌های کثیف می‌کشید، با صدای بلندی  
آهنگی که از سیستم پخش می‌شد را همراهی می‌کرد:

- "می‌گویند می‌روی با آخرین باران زبانم لال

می‌گویند از دلم دل می‌کنی آخر زبانم لال

من گاهی با خودم در خلوت‌م آهسته می‌گویم

مبادا راست باشد حرف این و آن زبانم..."

با احساسِ دویدن کسی در طبقه‌ی بالا، ناخواسته گوش تیز کرد و اخم‌هایش به  
شدت درهم رفت.

شیر را نبست، فقط دست‌های کفی‌اش را ناشیانه زیرش گرفت و بعد عقب کشید  
و از آشپزخانه بیرون رفت.

نفس‌هایش تند و مقطع از پره‌های بینی‌اش بیرون می‌آمدند و قلبش دیوانه‌وار به  
قفسه‌ی سینه‌اش ضربه می‌زد.

مقابل پذیرایی، کل تنش را به دیوار چسباند، ترسیده سرکی به داخل پذیرایی کشید  
و با لحن لرزانش پرسید:

- کی... کی این جاست؟

جز صدای خواننده که بی‌توجه به حالِ خراب او می‌خواند، صدای دیگری به  
گوش نرسید.

با صدای جابه‌جا شدن ظروف در آشپزخانه جیغی زد، از جا پرید و عقب‌گرد کرد؛  
فشار آب که یادش رفته بود ببندد زیاد بود و یکی از ظرف‌ها را داخل ظرف‌شویی  
تکان داده بود.

سریع سمت شیر رفت و بعد از در آوردن دستکش‌ها و شستن دست‌هایش، آن را  
بست و به پذیرایی بازگشت.

تمام تنش از فرط ترس و وحشت می‌لرزید و حالت تهوع محتویات معده‌اش را  
گاهاً تا نزدیکی دهانش می‌آورد و برمی‌گرداند.

بزاق دهانش را بلعید و توجه‌ای به سوزش نای و گلویش نکرد. با گام‌های آهسته  
خودش را وسط پذیرایی کشاند و سرکی به اطراف کشید؛ چیزی نبود، هیچ چیز غیر

طبیعی‌ای نبود.

چشم بست، دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست و نفس محبوسش را آرام آرام بیرون راند که حرکت چیزی از سمت پله‌های منتهی به اتاق‌های طبقه‌ی بالا ایستادن داد!

دوباره بلیعد بزاز دهانش را؛ ولی جز خشکی گلویش چیز دیگری نصیبش نشد. چرا تر نمی‌شد آن لاکردار؟!

اسلوموشن‌وار سمت پله‌ها چرخید؛ توپ چهل‌تیکه‌اش آرام آرام پله‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کرد و با برخوردش با سطح هر پله، "تیک" صدا می‌داد و بندِ دلِ دخترکِ لرزانِ پیش‌رویش را پاره می‌کرد. در نهایت روی زمین قل خورد و از حرکت ایستاد.

از شدت ترس پرده‌ی نازک اشک دیدش را تار کرد؛ نگاهش خیره به توپ بود و مطمئن از حضور آن شیطان‌صفت‌ها در خانه‌اش که گویا قصد عملی کردنِ تهدیدشان را داشتند.

با آن‌که از ترس قالب‌تهی کرده بود، ولی می‌دانست باید مبارزه کند. او تن به چنین مرگ ناجوانمردانه‌ای نمی‌داد. پس همان‌طور که سمت تلفن می‌دوید، فریاد زد:

-الان زنگ می‌زنم به پلیس!

گوشی تلفن بیسیم را برداشت و دکمه‌اش را فشرده؛ اما بوق آزاد نخورد. دوباره، سه بار تلاش کرد، ولی بی‌فایده بود.

"لعنتی‌ای زیر لب گفت، تلفن را روی میبل انداخت و سمت گوشی موبایلش که روی عسلی‌مبل تک نفره بود، دوید. اما همین‌که گوشی را برداشت، در پوش پشتش افتاد و جای خالی باتری به او دهن کجی کرد!

ماتم‌زده خیره به صفحه‌ی سیاه موبایلش بود که صدای ترسناکی از بالا به گوشش خورد.

صدایی مانند غرش، یا نعره، شاید هم عربده!

خودش هم نفهمید آن صدا چیست؟ فقط وقتی به خودش آمد که گوشی از لابه‌لای انگشت‌هایش سر خورده و روی میبل افتاده بود.

یک راست سمت آشپزخانه دوید؛ باید از خانه بیرون می‌رفت، اما ممکن بود تا زمان بیرون رفتن از خانه مورد حمله قرار گیرد. بنابراین به سلاحی نیاز داشت! کشویی که زیر گاز بود را کشید و چاقوی بزرگی که پدرش برای قربانی کردن گوسفند از آن استفاده می‌کرد را برداشت و عقب چرخید تا از آشپزخانه بیرون برود که در آستانه‌ی ورودی آشپزخانه، چشمش به او خورد!



لباس‌های یک دست مشکی، نقاب سفید روی صورتش و ساطوری در دست راستش که لبه‌ی تیز و براقش یادآور مرگ دردناکی برای دخترک بود. لبخند روی نقاب بیشتر برای او حکم پوزخند را داشت. شاید ریشخندی که از سر تمسخر که می‌گفت:

- دیدی گیرم افتادی کوچولو!

چاقو از دست‌های لرزانش سر خورد و با صدای بدی روی سرامیک‌های سفید و براق آشپزخانه افتاد، اما او ساطورش را بالا آورد و با آن به دست دیگرش ضربه می‌زد. تهدیدوار...

گامی جلو آمد و دخترک لرزان دو گام عقب رفت.

اشکش چکیده و قلبش بی‌امان می‌زد.

نالید:

- چی... چی می‌خوای از جونم؟ به خدا... به خدا به هیشکی نمی‌گم. به جون مامانم، به مرگ بابام نمی‌ذارم کسی بویی بیره تورا خدا بذار برم!

چه می‌گفت؟ رهبر گروه شیطان‌پرستی را به خدا قسم می‌داد؟!

- به کسی نمی‌گم چی کار کردین، اصلاً... اصلاً نمی‌ذارم کسی بفهمه خودم جزوتون بودم. بابام... بابام بفهمه من توی گروه‌تون بودم، من رو می‌کشه. من نمی‌خوام شیطان‌پرست باشم. من برای شما تهدید نیستم عزیزیل! من رو نکش... خواهش می‌کنم من رو نکش...

بر خورد کمرش با کابینت، تمام امیدش را ناامید ساخت.

ریشخندش را می‌شد از نگاه تمسخرآمیز و چین‌های ریزی که زیر چشمش افتاده بود، فهمید. چقدر لحنش ترسناک بود زمانی که گفت:

- من عزیزیل نیستم!

و سمت او یورش آورد.

شیدا چنان جیغی زد که حنجره‌اش سوخت. قبل از آن که ساطور با سرش برخورد کند، گردن خم کرد و از زیر دست او گریخت.

از آشپزخانه بیرون پرید، طول پذیرایی را طی کرد و داشت سمت در خروجی می‌دوید که یکی دیگر از آن شیطان‌زاده‌ها مقابلش قد علم کرد. با همان لباس مشکی و همان نقاب ترسناک و مسخره!

قدم‌هایش سست شدند و از حرکت ایستاد و او، سمت دخترک دوید تا فاصله‌ی بین‌شان را پر کند.

شیدا مجدد جیغ زد و این‌بار از پله‌ها که منتهی به طبقه‌ی بالا بود، بالا رفت.

همین که به پاگرد طبقه‌ی دوم رسید، چنان سوزشی در بازویش نشست که نفسش را برید و مانع جیغ زدنش شد.

نگاهش ابتدا به بازویش که چاقویی تا دسته در گوشتش فرو رفته بود و کرد بعد به نقاب‌دار پیش رویش!

مگر چند نفر بودند؟!

تعقل را جایز ندانست، لگدی به پایین‌تر از شکم او زد و مردک نعره‌ای کشید و از درد خم شد.

با همان چاقویی که در بازویش بود، وارد اتاق خوابش که مجاور پله‌ها بود، شد و سریع در را قفل کرد.

به سختی و با دستی که به شدت خونریزی داشت، دراور را جلوی در کشید تا نتوانند در را باز کنند.

نفس نفس زنان و خیره به در، چاقو را با ناله از گوشت دستش بیرون کشید و روی زمین انداخت.

خون از بازویش بیرون می‌جهید و او را به شدت ترسانده بود. با دست سالمش روی زخم را فشرد و دردمند چشم بست و همین‌که عقب‌گرد کرد، سینه به سینه‌ی دیگری شد.

آهسته پلک گشود؛ لباس سرتاپا مشکی و نقاب سفید...

لمس شد، انگار که به آخر خط رسیده باشد.

دست سالمش از روی دست زخمی‌اش سر خورد و کنارش افتاد.

چنان سیلی برق‌آسایی به گونه‌ی دخترک زد که پخش بر زمین شد و صدای ناله‌ی ضعیفش به سختی به گوش او رسید.

نقاب‌دار چاقویش را بالا برد و از زیر نقابش جوری با غیظ او را نگریست که مرگ را پیش چشم شیدا ترسیم کرد!

شیدا نگاه ناامیدش خیره به برق چاقوی دست او بود که دست زخمی‌اش چاقوی خونی را روی زمین لمس کرد و بارقه‌ی امید در دلش روشن شد.

درست لحظه‌ای که نقاب‌دار چاقو را پایین آورد تا در سینه‌ی دخترک فرو کند، شیدا با جیغ گوش‌خراش ناشی از هیجان، چاقویی که از روی زمین چنگ زده بود را تا دسته در ساق پای او فرو کرد.

این‌بار او بود که نعره زد و آن‌قدر سست شد که دیگر زانوهایش تاب و توان تحمل وزنش را نداشتند.

دخترک از جا پرید و سمت پنجره دوید که وارد بالکن شود ولی مرد نقاب‌دار با

ته مانده‌ی انرژی‌اش او را هول داد، جوری که صدای جیغش هم‌زمان با برخوردش با پنجره و شکستن شیشه‌ها یکی شد.

به شکم روی بالکن افتاد و خورده شیشه‌ها جای جای بدنش را برید و او را غرق در خون کرد. بدترینش، تکه‌ی بزرگ شیشه‌ای بود که در شکمش فرو رفته بود و داشت جانش را می‌دید.

فریاد می‌زد، ناله می‌کرد، جیغ می‌زد...

ولی هیچ کدام این‌ها برای تسکین درد بی‌درمانش کافی نبود.

از زیر نگاه تار و حریر نازک اشکی که پیش دو چشمش نقش بسته بود، کفش‌های مردانه‌ای را دید که مقابلش ایستاد.

به سختی و درحالی که از شدت درد و خون‌ریزی هق می‌زد و کوتاه و مقطع نفس می‌کشید، سرش را سمت بالا سوق داد؛ یک نقاب‌دارِ دیگر...

چقدر خون‌سرد نگاهش می‌کرد، انگار جان دادن یک دختر جوان برایش چیز تازه‌ای نبود!

اشکش روی گونه‌اش سر خورد، با لکه‌های خون گونه‌اش ادغام شد و ردی از خونابه را روی صورتش به جا گذاشت.

ولی او، اوی خون‌سرد، اوی شیطان، سیگاری روشن کرد و گوشه‌ی لبش گذاشت. دودش را مستقیم در صورت تکیده و دخترانه‌ی پیش رویش فوت کرد و گفت:

-اشتباه گرفتی کوچولو، عزازیل منم! نه اونایی که بیرون دیدی.

طعم خونی که در دهان و گلویش حس می‌کرد، عمق فاجعه را برایش یادآور بود. درحالی که هوشیاری‌اش رفته رفته داشت کاسته می‌شد، به سختی زمزمه کرد:

-تر... ترسو! آگه... آگه جرئت دا... داری، نقا... بت رو بردار و هو... هویتت رو مُش... مشخص کن...

نقاب‌دار قهقهه‌ی بلندی سر داد، جوری که سرش سمت عقب متمایل شد. انگار خنده‌دارترین جوک سال را شنیده بود که این‌طور می‌خندید!

درحالی که به سختی خنده‌اش را کنترل می‌کرد، سری به تأسف چرخاند و بریده بریده گفت:

-بدبخت در مونده! این نقشه‌ها دیگه از مد افتاده. مثلاً می‌خوای مجبورم کنی نقابم رو بردارم؟ چقدر بیچاره‌ای...!

پلک‌هایش چیزی نمانده بود روی هم بیفتند. دیگر انرژی‌ای در تنش نمانده بود که با آن‌ها به مبارزه بایستد.

عزازیل یقه‌ی لباسش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

خیره در چشم‌های خمار و دخترانه‌ی پیش رویش درحالی که سیگار گوشه‌ی لبش را با زبانش به بازی گرفته بود، گفت:

-کسی که عزازیل رو نپرسته، لیاقت زنده موندن نداره!

امان نداد دخترک دفاعی از خود کند و او را مانند پرکاهی از لبه‌ی بالکن به پایین پرت کرد.

جیغ رعب‌آور شیدا تنها پوزخند را مهمان لب‌های او کرد و به حالت تمسخر آمیزی برای او دست تکان داد و تا لحظه‌ای که بدن نیمه‌جان شیدا با سنگ‌فرش حیاط برخورد کرد و چشم‌هایش برای همیشه بسته شد، به تماشایش ایستاد.

نگاه کینه‌توزانه‌اش را از شیدا گرفت و چشم به آسمان کشید.

پلک بست و درحالی که هوا را عمیقاً به ریه‌هایش کشید، زیر لبی زمزمه کرد:  
-نفر بعد... آيسان حدادا!



## فصل دوم

صدای کرکننده‌ی آهنگ آزار دهنده بود.

کلافه و عصبی سرم را میان دست‌هایم گرفته بودم بلکه این صدای بوم بوم این‌قدر در مغزم آکو نشود.

حالشان را درک نمی‌کردم؛ چطور می‌توانستند چنین صدایی را متحمل شوند و با شادی و هیجان به رقص و پایکوبی بپردازند؟

با فرو رفتن مبل، کوتاه نگاهم را سمت بالا کشاندم و با کاوه مواجه شدم.

سرخوشانه با ریتم آهنگ سرش را تکان می‌داد و لبخندی روی لبش نقش بسته

بود.

رد نگاه خیره‌اش را دنبال کردم و به یک گروه چهارنفره‌ی دختر که دوره ایستاده

بودند و صدای بگو بخندشان فضا را پر کرده بود، رسیدم.

کمر خم شده‌ام را صاف کردم، به پشتی صندلی تکیه دادم و با پوزخند و لحن

استهزاکننده‌ای گفتم:

—خوشگلن نه؟

”هوم“ کشداری گفتم، ناگهان انگار که جا خورده باشد، لبخند از لبش پر کشید

و سرش آرام آرام ستمم چرخید. با دیدنم یکه خورده نیم‌خیز شد که مچش را

چسبیدم.

دستی به گردنش کشید، مجدد سر جایش نشست و با خنده گفت:

-ا تویی!

با تای ابروی بالا پریده و پوزخند کجی تماشایش می‌کردم:

-ببخشید حواسم نبود...

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم:

-می‌دونم؛ وقتی چشمتم هم‌زمان دنبال چهارتا دختر باشه دیگه نمی‌بینی کجا می‌شینن. شاید زد و روی بمبی، مینی چیزی نشست! حواست رو جمع کن.

زیر لبی زمزمه کرد:

-الان که بدتر کنار بمب نشستم!

پوزخندم به لبخندی بدل شد و با آن‌که شنیده بودم چه گفته، ولی پرسیدم:

-چیزی گفتی؟

او که فکرش را نمی‌کرد گوش‌های تیزم از پس آن صدای کرکننده‌ی آهنگ صدای او را هم شنیده باشد، با خنده گفت:

-نه چیز خاصی نبود.

مجدد سر تکان دادم و با همان ریشخند گفتم:

-خوب آقا کاوه؛ تو آسمونا دنبال می‌گشتم، این‌جا روی زمین پیدات کردم! چه

خبر؟

دوباره دستی پس گردنش کشید؛ همیشه هر وقت که استرس داشت، این عکس‌العمل را از خود نشان می‌داد.

کوتاه خندید و گفت:

-من که همین دور و برم داش. فقط یکم سرم شلوغ بود. بابا کار ریخته بود سرم، درگیر اونا بودم.

-لابد سیمکارت تم بابات سوزوند؟!

تک خنده‌ای کرد:

-نه اون و که خودم سوزوندم چون می‌خواستم دائمی بگیرم و...

ثانیه‌ای نگاهم کرد سپس گفت:

-به جون بابام پولت رو می‌دم.

حالت متفکری به خودم گرفتم:

-اون وقت کی؟

اخم کوچکی که مابین دو ابرویش بود، عمق گرفت:

-جورش می‌کنم. از زیر سنگم شده جورش می‌کنم.

خونسرد بسته‌ی سیگار "KentConvertibles" را از جیبم بیرون آوردم. یک نخ گوشه‌ی لبم گذاشتم و همان‌طور که فیلترش را با فندک زیپوام روشن کردم، کام عمیقی گرفتم. تمام گلو و دهانم از دود تلخ مزه‌اش پر شد، اما خم به ابرو نیاوردم. سیگار را مابین دو انگشت سبابه و وسطی از لبم دور کردم، دود باقی مانده در دهانم را در صورتش فوت کردم و گفتم:

-شش سال پیش برای تأسیس شرکتت یک و دوست ازم گرفتی. دویستش و گفتم رو فاز رفاقت نمی‌خواد پس بدی. ولی اون یک میلیاردی که دستت مونده رو بیچوندی؟ شش سال آزرگاره بهت زنگ می‌زنم. گفتم اون پول رو از شاهرخ گرفتم باید بهش پس بدم ولی تو گوشت نرفت که نرفت. گفتم کاوه دیرکنی من سودش رو هم می‌گیرم، انگار به مسخره گرفتی! می‌دونی اون یک میلیارد از شش سال پیش تا الان چقدر اومده روش؟ دوبله سوبله نه‌ها، کم‌کم شش برابرش رو باید پس بدی! چشم‌های متحیرش و ادارم کرد نگاه‌ی از بالا به او بیندازم و خونسرد، توام با تحکم بگویم:

-تازه من رفاقتی باهات حساب کردم. تورم و درنظر بگیری می‌بینی ده برابرم پس بدی کمه!

مجدد سیگار را گوشه‌ی لبم گذاشتم و کامی گرفتم. این بار نیمی از دودش را با بزاق دهانم قورت دادم و نیم دیگرش موقع حرف زدنم بیرون جهید:  
-اون سال مجبور شدم ماشینم رو بفروشم تا پول شاهرخ و پس بدم. امسال خواستم همون ماشین و بخرم، دیدم باید هفت هشت برابرش هزینه کنم.  
دستش که سمت گردنش سر خورد را میان راه گرفتم. مچش را همان‌طور که با غیظ می‌پیچاندم، غریدم:

-می‌خوای شرکتت رو به نام بزنی، می‌خوای خونته رو بفروشی، می‌خواهی هر غلطی بکنی، بکن. ولی پول من رو تا آخر هفته جور کن وگرنه دنیا رو برات جهنم می‌کنم.

دستش را عقب کشید و تن صدایش را کمی بالا برد:

-آگه داشتم که زودتر از اینا می‌دادم. بابا شرکت در معرض ورشکستگیه، موندیم سرش! از اون‌ور زمینی که میلیونی بابتش پول دادم زراعی بوده و حق ساخت و ساز ندارم. کسی هم به اون قیمتی که خریدم نمی‌خره! عین خر موندم تو گل، حالا سر و کله‌ی تو پیدا شده؟ می‌خوای نزول بگیری؟ اونم از رفیقت که عین برادرته؟  
کوتاه خندیدم:

-مثل برادرمه؟ کدوم برادری شش سال آدم رو می‌پپونه؟  
 سمتش نیم خیز شدم، یقه‌اش را در چنگ گرفتم و خیره در چشم‌هایش غریبدم:  
 -کدوم برادری پول برادرش رو بالا می‌کشه یک آبم روش؟  
 یقه‌اش را محکم سمت خودم کشیدم، حالا چشم در چشم یک‌دیگر بودیم.  
 همان‌طور که از خشم نفس نفس می‌زدم، ادامه دادم:  
 -قابیل هابیل رو کشت، پس منم می‌تونم برادرم رو بکشم. البته آگه پولم رو تا  
 آخر هفته برنگردونه.

فیلتر نیمه سوخته‌ی سیگار را روی گردنش گذاشتم و با غیظ فشردم؛ تمام صورتمش  
 از درد جمع شد و انگار فریادش را در گلویش خفه کرده بود:  
 -قابیلم نکن کاوه. خوی حیوانیم بزنه بیرون، بزرگ‌تر و کوچک‌تر سرم نمی‌شه.  
 پاش بیفته گردنت رو جوری می‌زنم که هیچ کس نفهمه این جسد باقی مونده مال کیه  
 ره‌ایش کردم و جوری که انگار اتفاقی نیفتاده، سرجایم مجدد نشستم. دو طرف  
 کتم را بهم نزدیک کردم و از گوشه‌ی چشم دیدم که همچنان نگاه خصمانه و مملو  
 از کینه‌اش خیره به نیم‌رخم بود.  
 با صدای نزدیک شدن پایم، حواسم از اوایی که مشخص بود سوزش گردنش  
 بی‌طاقتش کرده بود، گرفتم و جهت مخالفش سر چرخاندم.  
 با دیدن شاه‌رخ، از جا برخاستم. کنار مبلی که تا دقایق پیش نشسته بودم، ایستاد  
 و با من دست داد:

-از کل مهمونا سراغت رو گرفتم، کجا غیبت زده بود؟  
 به سر اشاره‌ای به سالن پیش رو که درش نیمه‌باز بود، کردم:  
 -انگار مته گذاشته بودن روی سرم و داشتن مغزم رو سوراخ می‌کردن! به دی‌جی  
 می‌گم کمش کن، صداس و کلفت می‌کنه که "مهمونیه دیگه آقا، یعنی چی کمش کن!"  
 از صدای کلفت شده‌ام پقی زیر خنده زد و سری به افسوس چرخاند:  
 -امون از تو پسر. هنوز با رب و ریمیکس مشکل داری؟ آهنگ باید آروم باشه؟  
 نفسم را کلافه بیرون دادم:

-میگرن نداری بفهمی وقتی می‌گیره چی به سرت می‌آره.  
 با گذر خدمه‌ای از کنارمان، شاه‌رخ به او اشاره کرد و نگاه نامحسوس سمت  
 جایی که تا دقایق پیش کاوه نشسته بود، چرخید؛ ولی دیگر نبود. انگار از پرتی  
 حواسم به حساب خودش سواستفاده کرده و گریخته بود.

خبر نداشت که اگر به این مهمانی دعوت شده، از صدقه سر من بوده!  
 بعد از شش سال ردش را زدم و با هزار و یک نقشه به این مهمانی کشاندمش تا



زهرچشمی از او بگیرم و وادارش کنم پولم را پس دهد.

بی‌رحم نبودم ولی از این‌که کسی احساس زرنگی کند و بازی‌ام دهد، نفرت داشتم شاید اگر جای مخفی شدن و عوض کردن خطش روراست به من می‌گفت که ندارد پول را پس دهد، صبر می‌کردم. اصلاً ده سال دیگر هم صبر می‌کردم. عجله‌ای برای پس گرفتنش نداشتم.

ولی او فکر کرد خیلی زرنگ است. فکر کرد می‌تواند من را بازی دهد و به ریشم بخندد.

هنوز من را نشناخته بود.

شاهرخ با دو گیلان سمت برگشت و یکی از آن‌ها را سمت گرفت که دستم را مقابلش گرفتم و با چهره‌ی درهمی گفتم:

-نمی‌دونی زهرماری نمی‌خورم؟

لبخند برادرانه‌ای روی لبش نشانید:

-چون می‌دونستم بدون الکل برات گرفتم. آب آلبالوست بخور. شاید تسکین دردم بود.

گیلان را از دستش گرفتم و کمی مزه‌اش کردم؛ درست می‌گفت، بی‌الکل گرفته بود.

با خیال راحت جرعه‌ای نوشیدم و همان‌طور که به سالن اشاره می‌کردم، گفتم:

-بریم بیرون که تا دو دقیقه‌ی دیگه مغزم و بالا می‌آرم!

شانه به شانه‌ام حرکت کرد:

-چند سانت برف نشسته، سگ رو با کمر بند بزنی بیرون نمی‌ره، اون وقت تو می‌خوای بری؟

لاجرعه کل محتویات گیلان را سرکشیدم و جام خالی را روی میزی که در همان حوالی قرار داشت، گذاشتم و گفتم:

-سگ نره آدم می‌ره! وقتی یک صدم دردی که من دارم رو داشته باشی، سرما گرما حالت نمی‌شه.

در تمام شیشه را که فضای تاریک و سوت و کور باغ را پیش چشم هر بیننده‌ای برملا می‌کرد، کشیدم و زودتر از شاهرخ بیرون زدم.

او هم پشت سرم بیرون آمد و محتویات جامش را سرکشید.

جام خالی را روی میز گرد بالکن که اطرافش را صندلی‌های راحتی احاطه کرده بود، قرار داد و دو طرف کتف را بهم نزدیک کرد و درحالی که لحن صدایش از سوز

هوا می‌لرزید، گفت:

-خوش به حالت که سرما حالت نیست.  
 پوز خندی زدم و چشم بستم. هوا را عمیقاً به ریه‌هایم کشیدم و چشم بسته گفتم:  
 -سوز سرد زمستون رو آگه به ریه‌هات نکشی که انگار زندگی نکردی!  
 با صدای عق زدنش، سریع چشم باز کردم.  
 پای درختی از کمر خم شده بود و محتویات معده‌اش را بالا می‌آورد.  
 اخمی از سر نگرانی دو ابرویم را بهم پیوند زد و پرسیدم:  
 -خوبی؟  
 یک دستش را به تنه‌ی توهمند درخت گرفته بود تا تعادلش را حفظ کند و دست  
 دیگرش روی شکمش بود.  
 همین که قدمی نزدیک رفتم، دستش که روی شکمش بود را مقابلم سد کرد و به  
 من ایست داد.  
 نگران سرکی کشیدم:  
 -خوبی شاهرخ؟  
 کمر صاف کرد و حالا نوبت او بود که سوز زمستانی را به ریه‌هایش بکشد.  
 صورت سرخ و دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش، نشان از التهاب درونی‌اش  
 می‌داد.  
 دستمالی از جیبش بیرون آورد و دور لبش را تمیز کرد.  
 به قفسه‌ی سینه‌اش اشاره کردم:  
 -پیرهنت رو به گند کشیدی.  
 دستمال را با غیظ روی پیراهنش کشید و زیر لب غرزد:  
 -معلوم نیست چی قاطی آبمیوه‌شون کرده بودن بیشرفا. تا دو دقیقه‌ی پیش خوب  
 بودم همین که اون لامصب رو خوردم، دلم بهم خود.  
 جفت دست‌هایم را در جیب‌های شلوارم فرو کردم و بی‌تفاوت شانهای بالا  
 انداختم:  
 -شاید قبلش چیز دیگه‌ای خورده بودی که با آبمیوه نساخته، وگرنه من خوب  
 خوبم دلمم بهم نخورد.  
 سرش پایین بود، ولی مردمک دو چشمش را سمتم سوق داد و نگاهم کرد.  
 سرم به طرفین به معنی "چیه" چرخاندم که پوفی کشید و دستمالی که حالا به گند  
 کشیده شده بود را پای درخت انداخت و گفت:  
 -برو برام یک پیراهن بیار، من با این سر و وضع نمی‌آم تو.  
 با شیظنت چشمکی حواله‌اش کردم:

-چیه؟ می ترسی دخترای مجلس چندش شون بشه؟  
کلافه غرید:

-شاهین! رو اعصابم نرو حالم بده. می دونی معدهم حساسه عصبی بشم تحریک می شه. برو برام پیراهن بیار، من این جا از سرما یخ زدم.

دستم را در هوا برایش تکان دادم:

-خیلی خوب بابا رفتم. جایی نریا، باز نیام کل باغ رو دنبالت بگردم.

اخم هایش به طرز فجیعی درهم شد:

-من دارم سگ لرزه می زنم تو می گی جایی نرم؟ برو بیار تا از سرما استخونام خورد نشدن.

تک خنده ای زدم و همان طور که عقب عقب می رفتم، گفتم:

-باشه بابا، یکم طاقت رو زیاد کن مرد!

سپس عقب گردی کردم و سمت ساختمان اصلی تقریباً دویدم.

پذیرایی و نشیمن خانه را با آن صدای نحس و کرکننده به سختی پشت سر گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.

در اتاق شاهرخ که روبه روی اتاق خودم بود را باز کردم و کلید برق را فشردم. چون می خواستم زودتر برگردم، در را پشت سرم نیستم و سراغ کشوی پیراهن های سفیدش رفتم و بی توجه به مدل یقه و مارکش، یکی از آن ها را بیرون کشیدم و همین که عقب کشیدم بیرون بروم، با مرد سیاه پوشی مواجه شدم.

نقاب سفیدی روی صورتش داشت و سرتاپای لباس هایش مشکلی بود.

با دیدن یک باره اش ترسیدم و گامی عقب رفتم.

ناخواسته پیراهن لابه لای پنجه هایم فشرده شد و درحالی که سعی می کردم ترسم را پشت نقاب عصبانیتم مخفی کنم، پرسیدم:

-چی می خوای؟ اصلاً کی اجازه داده بیای این طبقه؟

یک دستش که داخل جیب بادی مشکلی رنگش بود را بیرون آورد و با شستش چیزی که در مشتش بود را فشرده. ناگهان برق لبه ی تیز چاقو در چشمم خورد و متحیرم کرد.

چشم گرد کردم و مبهوت به تماشایش ایستادم؛ هیچ چیزی از هویتش پیدا نبود. دستکش مشکلی رنگ به دست داشت و کلاه بادی حتی موهایش را پوشانده بود.

ناخواسته پیراهن را بیشتر در مشت فشردم و دیگر نتوانستم ترسی که به دلم چنگ می انداخت و حال دلم را آشوب کرده بود، نادیده بگیرم.

بزاقت دهانم را بلعیدم و با ترس آشکاری پرسیدم:

-چی می‌خوای؟

در سکوت از پس آن نقاب فقط تماشا می‌کرد.  
سعی کردم به خودم مسلط شوم و با او مدارا کنم. مسلماً دنبال پول یا هر چیز  
بازرزش دیگری بود. وگرنه حضور ناگهانی‌اش در آن اتاق توجیه دیگری نداشت.  
سری تکان دادم و گفتم:  
-آگه پول می‌خوای حرفی نیست، هرچه قدر بخوای می‌دم ولی... گاوصندوقم  
این‌جا نیست تو اتاق خودمه.

سرش را کمی سمت بالا متمایل کرد. حس می‌کردم ابرو بالا پرانده و با تمسخر  
نگاهم می‌کرد.

آه چرا بزاق دهانم این‌قدر تندتند ترشح می‌شد؟

مجدد پایین فرستادمش و سعی کردم تا حدی خونسردی‌ام را به دست آورم.  
نامحسوس نفسم را عمیقاً بیرون دادم و گفتم:

-آگه پول می‌خوای، باید بریم اتاق من. این‌جا اتاق برادرمه منم رمز گاوصندوقش  
رو بلد نیستم.

دست آزادش را داخل جیب بادی‌اش فرو کرد و خودش را کمی از درگاه در کنار  
کشید. این یعنی برویم!

کمی خیالم راحت شد که دنبال پول است و قصد آسیب زدن به من را ندارد.  
با یادآوری کاوه، گرهی مابین دو ابرویم عمق گرفت؛ بی‌شرف! به این شکل آمده  
بود تا شناسمش. می‌خواست از خودم بدزدد و آخر هفته به خودم بازگرداند!  
بی‌شرف حتی شیطان را درس می‌داد!

به سختی جلوی نیشخندم را گرفتم؛ نباید بگذارم بفهمده شناختمش! سر بزنگاه  
دستش را رو می‌کنم و تحویل قانون می‌دمش تا دیگر ادعای زرننگ بودن نکند.  
با گام‌های آرام سمتش راه افتادم و پیراهن شاهرخ همچنان در مشتم بود؛ بیچاره  
گفت سریع برگردم تا از سرما یخ نزنند.

تلافی علاف شدن شاهرخ را هم سرش در می‌آوردم.

همین‌که از مقابلش گذاشتم و خواستم از درگاه در خارج شوم، ناگهان دستش با  
پارچه‌ی سفید رنگی مقابل دهانم قرار گرفت.

آن‌چنان از کارش شوکه شدم که پیراهن روی زمین افتاد و با دو دستم به دستش  
چنگ انداختم. ولی چنان محکم روی دهانم می‌فشرد که توانایی پس زدنش را  
نداشتم.

یک دستم را مشت کردم و به تن و بدنش کوبیدم بلکه از فشار دستش کاسته شود

که بازویم به طرز فجیعی سوخت و فریادم را دستی که مقابل دهانم بود، در گلو خفه کرد.

مردمک دو چشم سمت دستم چرخید؛ چاقویی که تا دسته در بازویم فرو کرده بود را بیرون کشید و خون از جای زخم فواره‌وار بیرون زد.

با این کار تمام توانم را گرفت و لمس و بی‌حالم کرد.

دستم که در جدال با دست او جلوی دهانم بود، پایین آمد و روی بازویم نشست.

در این گیر و دار نفهمیدم کی نفس کشیدم و آن داروی بیهوشی را به ریه‌هایم دعوت کردم که پلک‌هایم آن‌طور سنگین شد و پاهایم یارای تحمل وزنم را نداشت.

زانو زدم او هم همراهم نشست. سطح هوشیاری‌ام رفته رفته کاسته شد و وقتی بی‌رمق روی زمین افتادم، بالاخره دستش را از مقابل دهانم برداشت و بعد...

تاریکی مطلق!



با صدای زنگ در ورودی، از جا برخاستم و سمت مانیتور آیفون رفتم؛ تصویر سامان به وضوح قابل رؤیت بود. با همان اخم‌های همیشگی که مهمان صورتش بود و گویا قصد باز شدن نداشت.

گوشی را برداشتم و مؤدبانه تعارف زدم:

-نمی‌آی بالا؟

لحن زمخت و خشکش وادارم کرد تا کلافه چشم بیندم:

-دیر شده همین الان صدای خلیلیا در اومده. بیام بالا چی کار؟ زود بیا بریم.

هنوز یاد نگرفته بود چطور باید محترمانه با خانومی برخورد کند.

با غیظ گوشی را سر جایش برگرداندم، کیفم را از روی کاناپه برداشتم و بعد از درست کردن شالم مقابل آینه‌ای که در راهروی ورودی به دیوار نصب شده بود،

کفش‌های اسپرت‌م را از داخل جاکفشی برداشتم و بعد از پوشیدن‌شان بیرون رفتم.

خدا را شکر آسانسور در همان طبقه‌ی دوم توقف کرده بود و نیازی نبود دقایقی

را به انتظارش بایستم.

وارد کابین شدم و کلید طبقه‌ی همکف را فشردم.

محض اطمینان باری‌دیگر در آینه‌ی آسانسور خودم را نگریدم؛ موهایم زیر شال

مخفی بودند و آرایشم آن‌قدری نبود که صدای سامان را در بیاورد.

هرچند بارها و بارها آراد به او تذکر داده بود که حق دخالت در مسائل

خصوصی من را ندارد و خودم هستم که انتخاب می‌کنم بیرون از خانه چطور لباس

پوشم و چطور آرایش کنم، ولی تیکه و متلک‌هایش و گاهی نگاه‌های خصمانه و

چشم‌غره‌هایی که به من می‌رفت، وادارم می‌کرد تا در جمع‌های خانوادگی تا حد امکان طبق سلیقه‌ی آن‌ها ورود کنم.

با توقف آسانسور، از فکر بیرون آمدم و چشم از تصویر خودم در آینه گرفتم. فشاری به در وارد کردم و پا به پارکینگ موزائیک فرش شده گذاشتم.

سامان در آستانه‌ی در ورودی با جدیت، سری پایین افتاده و دست‌هایی که داخل دو جیب شلوارش فرو کرده بود، قدم می‌زد.

نزدیکش شدم و همان‌طور که بند کیفم را روی دوشم مرتب می‌کردم، با تبسم محوی که روی لبم نشانده بودم گفتم:

-سلام. خسته نباشید.

از حرکت ایستاد و سر بالا داد. نگاهش با جدیت روی تک تک اعضای صورتم و در نهایت روی لباس‌هایم به گردش در آمد؛ هیچ نقطه‌ضعفی برای گیر دادن نگذاشته بودم! ماتنوام سبز یشمی و بلند تا پشت پایم بود. شال مشکی رنگم را نیز جوری پوشیده بودم که هم موهایم و هم گردن بلند و خوش فرم را پوشانده بود. ثانیه‌ای نگاهش روی رژ کالباسی روی لبم نشست و اخم محوی میان دو ابرویش جا خوش کرد. اما چیزی نگفت.

تنها در جواب سلامم سر تکان داد و بی‌حرف جلوتر از من حرکت کرد.

پشت سرش راه افتادم و درحالی که نگاهم دور و بر را با دقت می‌کاوید، پرسیدم:

-پس ماشینت کو؟

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و همان‌طور که مشغول چک کردنش شد، جواب داد:

-دو تا چهارراه دیگه ماشین نمی‌خواست.

حالا نوبت من بود که اخم کنم؛ در دل زمزمه کردم:

-خسیس!

زورش می‌آمد انگار ماشین را از پارکینگ خانه بیرون بیاورد. شاید هم از خالی شدن باک بنزینش می‌ترسید!

تمام طول مسیر در سکوت سپری می‌شد.

نگاهش خیره به گوشی موبایلش بود و چت می‌کرد. من هم جفت دست‌هایم را داخل جیب‌های پالتوام فرو کرده بودم و با گام‌های آهسته دنبالش حرکت می‌کردم.

چهارراه اول را که رد کردیم، بالاخره افتخار داد و نگاهش را بالا کشید. گوشی‌اش را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

-یک آبمیوه‌فروشی سیار همین دور و بر بود موقع او مدن دیدمش.

خواستم پرسم با آبمیوه‌فروشی سیار چه کار دارد که گفت:  
-آها اوناهاش.

با حرکت سرش به آن دست خیابان اشاره کرد؛ یک درشکه‌ی قرمز رنگی بود که  
مردی داخلش ایستاده و دستگاه آبمیوه‌گیر هم کنارش قرار داشت.

سامان بی‌توجه به من از خیابان رد شد. به نظر می‌رسید قصد داشت آبمیوه بگیرد.  
از همان‌جا که ایستاده بودم، داد زدم:

-من نمی‌خورم برام نگیر.

اما انگار نشنید که به آن مرد سفارش دو لیوان آبمیوه داد.

کلافه‌ام می‌کردم و با پایم روی زمین ضرب گرفتم؛ سامان کی به حرف‌های من  
اهمیت می‌داد که این بار دومش باشد؟

سینی مقوایی دستش بود و داخلش دو لیوان یک‌بار مصرف قرار داشت. مجدد از  
خیابان رد شد، نزدیک‌ام آمد و سینی را مقابلم گرفت:

-بردار.

به حالت چندشی قیافه‌ام را جمع کردم:

-نمی‌خورم من. آراد نمی‌ذاره از این دست‌فروش‌ها چیزی بگیرم.

متقابلاً اخمی کرد و تشر زد:

-جمع کن این لوس‌بازی‌ها رو. من هرروز خدا از این‌جا آبمیوه می‌گیرم هیچ  
مرگم نزده.

صدایش خیلی بالا نبود، اما آن قدری بود که نگاه‌هایی سمت‌مان بچرخد.

بدم می‌آمد از این اخلاقش که احترام به من را در هیچ‌کجا رعایت نمی‌کرد و  
خجالت نمی‌کشید از این‌که کسی ما را هنگام مجادله ببیند.

برای این‌که به بحث خاتمه دهم و از آن بیشتر آبرویم به حراج گذاشته نشود،  
نگفتم "اولین بارم است که این آبمیوه‌فروشی سیار را این‌جا می‌بینم، پس تو چطور هر  
روز از این‌جا آبمیوه می‌خوری؟" و لیوانی را برداشتم.

او هم لیوان دیگر را برداشت و سینی مقوایی را داخل سطل زباله‌ای که همان  
نزدیکی بود، انداخت و آبمیوه‌اش را یک نفس سرکشید.

من هم آرام آرام آبمیوه را نوشیدم؛ آب انار بود، ترش و ملس! گلویم خشکم را  
تا حدودی تر کرد.

لیوان خالی را پایین آوردم و سعی کردم لبخندی که روی لبم می‌نشانم قدرشناسانه  
باشد:

-ممنون.

لیوان خالی را از دستم گرفت و با طعنه پرسید:

-مردی یا مسموم شدی؟! -

گره‌ی مابین دو ابرویم عمق گرفت؛ لیاقت تشکر هم نداشت! پشت به من کرد، لیوان‌های خالی را داخل سطل زباله انداخت و مجدد به راه افتادیم.

دوباره مسیر را سکوت دربر گرفته بود و این بار چاشنی‌اش سنگینی نگاهی بود که حس می‌کردم در تعقیب ماست!

نامحسوس سربر گرداندم و در خیابان و اطرافش به دنبال مورد مشکوک‌گی گشتم که تعقیب کننده‌ی ما باشد؛ ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

نگاه کوتاهی به سامان انداختم؛ درست بود راجع به این حسم سؤالی می‌پرسیدم؟ او که قطع به یقین مسخرهام می‌کرد و می‌گفت توهم زده‌ام!

کلافه چشم‌هایم را در کاسه‌ی سرگرداندم و سعی کردم ذهنم را معطوف چیز دیگری کنم.

شاید واقعاً توهم زده باشم!

با توقف ناگهانی سامان، رشته‌ی افکارم پاره شد و مکث کردم. سمتش چرخیدم و خواستم علت ایستادنش را بی‌رسم که با دو گام بلند خودش را به جدول کنار خیابان رساند، عق زد و هرچه خورده و نخورده بود را بالا آورد.

چهرهام به حالت چندشی جمع شد و سریع رو برگرداندم. هرگاه می‌دیدم کسی بالا می‌آورد، ناخودآگاه تهوع به من دست می‌داد و حالم را منقلب می‌کرد.

بددل بودم و تماشای استفراغ دیگران من را هم پای‌شان می‌کرد!

سامان سه بار پشت سر هم عق زد و صدای محتویات معده‌اش که درون جدول می‌ریخت، به گوشم می‌خورد. جالب بود که حالم را بد نکرد و حتی تهوع به من دست نداد!

زمانی که صدایش قطع شد، مردد کمی سمتش چرخیدم و درحالی‌که تلاش داشتم چشمم به او نخورد تا با صحنه‌ی کثیفی مواجه نشوم، پرسیدم:

-بهتری؟ -

صدای نفس‌نفس زدنش نشان می‌داد که دیگر چیزی در معده‌اش برای خالی کردن ندارد:

-نه، داغونم! انگار برای اولین بار این آرادخان سوسول درست گفته! آمیوه فروشی‌های سیار کُشنده!

شنیدن صفت "سوسول" پشت‌بند نام آراد، اخم را چاشنی چهرهام کرد و توپیدم:



-درست صحبت کن.

از گوشه‌ی چشم متوجه‌اش بودم که دستمالی از جیبش بیرون آورد و دور دهانش را تمیز کرد. پشت‌بندش پوزخند صداداری زد:

-شرمنده به شاهزاده‌تون توهین کردم!

وقتی خیالم راحت شد که ظاهرش مرتب شده، به‌طور کامل سمتش چرخیدم، ابرویی بالا دادم و گفتم:

-اولاً نمی‌فهمم چه پدرکشتگی‌ای با آراد داری. دوماً این تهوع ربطی به آبمیوه نداره. که آگه داشت، من زودتر از تو حالم بد می‌شد چون بدن من ضعیف‌تره! احتمالاً چیز دیگه‌ای خوردی که با مزاجت سازگار نبوده و بهونه‌ش این آبمیوه بوده که پشت‌بندش بخوری و خودی نشون بده. شایدم ویروسی چیزی گرفته باشی!

او که با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد، به حالت مسخره‌ای پرسید:

-خوب خانوم دکتر تشخیص‌تون چیه؟!

عمق اخم‌هایم بیشتر شد:

-مسخره می‌کنی؟

لبش به یک سمت کش آمد:

-مسخره چیه؟ مگه دکتر نیستی؟ الان می‌فرمایید بنده چه مرگ‌مه؟

شانه‌ای بالا دادم:

-چه می‌دونم.

-خیر سرت پزشکی می‌خونی!

ریشخندی زدم:

-کف خیابون درازت کنم و معاینه‌ت کنم؟ خوب بیا بریم خونه بینم چته!

پوزخندی زد و درحالی که سرش را به تأسف می‌گرداند، جلوتر از من راه افتاد.

کارش همین بود؛ هیچ‌وقت من را به پزشکی قبول نداشت. پزشکی که سهل است، به هیچ چیزی قبولم نداشت! معتقد بود چون دخترم از پس هیچ کاری برنمی‌آیم.

هیچ‌وقت این اخلاقِ گندش درست نمی‌شد، هیچ‌وقت...

پشت‌سرش راهی شدم، سمت کوچه باغ پیچید و من هم که مانند جوجه‌ارک

دنبالش راهی بودم، پرسیدم:

-چرا از این کوچه می‌ری؟

صدای اعتراضش بلند شد:

-ندیدی چجوری بالا آوردم؟ آفتاب داره می‌تابه فرقِ سرمون می‌خوای دوباره

برات هنرنمایی کنم؟! لااقل این کوچه چهارتا دارودرخت داره که از شر آفتاب

خلاص باشیم و بتونیم نفس بکشیم!

دندانی سائیدم و در دل فحشی نثارش کردم؛ درست حرف زدن از او بعید بود؟ خوب برایم سؤال بود چرا راهش را دور کرده و از آن کوچه قصد دارد به خانه برود در دل همچنان درگیر فحاشی و مفتخر کردنش بودم که صدای چند موتور که پر سرعت سمت مان می آمدند، توجه ام را جلب کرد.

همین که خواستم عقب گرد کنم و منبع آن صدا را بیابم، پنج موتور سیکلت که هر کدام دو سرنشین داشتند، ما را محاصره کردند.

همه چیز آن قدر سریع و در کسری از ثانیه اتفاق افتاد که هردوی مان مات سر جای مان باقی ماندیم.

ناخودآگاه خودم را گامی به سامان نزدیک کردم، بازویش را با دو دستم گرفتم و او هم با دستش من را در حصار خود نگاه داشت و در حالی که با اخم های درهمش هر پنج موتور سیکلت را از نظر می گذارد، صدایش را بالا برد:

-مشکلی پیش اومده؟

هر ده نفرشان کلاه کاسکت به سر داشتند و چهره های شان قابل دید نبود.

سرنشین موتوری که روبه روی مان توقف کرده بود، پیاده شد و گفت:

-بیخشید ما دنبال آدرس می گشتیم ولی از هرکی پرسیدیم جوابی نداد. شما می دونید این آدرس کجاست؟

تکه کاغذی سمت سامان گرفت.

هنوز در شوک بودم و از ترس کم مانده بود قبض روح شوم و ذهنم درگیر این نمود مسخره های شان شد؛ ده نفره دو نفر را محاصره می کردند تا آدرس پرسند؟! تردید را می شد در نگاه سامان خواند.

آب دهانش را پر صدا فرو خورد؛ مشخص بود هول کرده اما سعی دارد خودش را خونسرد جلوه دهد تا از آن مهلکه جان سالم به در ببریم و بگریزیم.

گامی جلو گذاشت و دستش را سمت آن مرد که دستکش چرم مشکی رنگ به دست داشت و حتی لباس های تنش هم یک دست مشکی بود و این را می شد در ظاهر تک تک آن ده نفر دید، دراز کرد تا برگه ای آدرس را بگیرد.

بعد از آن ماجرای آدم ربایی سه سال پیش، از آن کوچه باغ با تمام زیبایی اما خلوت بودنش نفرت داشتم.

یعنی اگر در آن کوچه قتل های زنجیره ای هم اتفاق می افتاد، در شش خانه باغی که آن جا بود محال ممکن بود باز شود و کسی به بیرون سرک بکشد.

البته که صاحبین آن خانه باغ ها آن جا را برای تفریحات آخر هفته و عید نوروز

خریده بودند نه روزمرگی و زندگی روتین.

کاغذ را از دست آن مرد گرفت و حینی که او مشغول مطالعه بود، متوجه شدم سرنشین موتوری که پشت سرم پارک بود، از آن پیاده شد.

آرام آرام سر به عقب چرخاندم و متوجه شدم حسم درست می‌گفت. پیاده شده و دست به سینه من را تماشا می‌کند.

قلبم چکش‌وار به سینه‌ام می‌کوبید و نفس در سینه‌ام حبس شده بود. با آن‌که چهره‌اش پشت کلاه کاسکت مخفی بود، اما می‌توانستم نگاه شیطانی‌اش که خیره‌ی من است را حس کنم.

ماندن جایز نبود، باید هرطور که می‌شد از آن حصار می‌گریختیم و گرنه معلوم نبود چه شود.

این‌بار نوبت من بود که آب دهانم را پر صدا قورت دهم و مجدد سمت سامان چرخیدم. می‌خواستم جوری به او بگویم که احساس می‌کنم کسانی که در حصارشانیم، قصد آدرس گرفتن ندارند.

همین که خواستم دهان باز کنم، برق چاقوی در دست مرد پیش‌روی‌مان که با گام‌های ریزش سعی داشت فاصله‌ی بین خودش و سامان را پر کند، وحشت را در دلم مهمان کرد و ناخواسته جیغ زدم:

—سامان مواظب باش...

همین که سامان سر بالا داد، دستی از پشت دور کمر و دهانم حلقه شد و مرد پیش رویم ضربه‌ای به سامان زد که از کمر خم شد و نفس در سینه‌اش گره خورد.

تقلا کردم دست‌های آن مرد را پس بزنم ولی او محکم من را گرفته بود و پارچه‌ای را مقابل دهان و بینی‌ام می‌فشرد و انگار قصد بیهوش کردنم را داشت.

هرچه تقلا می‌کردم تا پیش بزنم، تلاش او برای نگاه داشتنم بیشتر می‌شد.

در یک لحظه چشمم به سامان خورد که ستمم چرخید، جفت دست‌هایش را که روی شکمش می‌فشرد، کنار زد و چشمم به خونی خورد که فواره‌وار از شکمش بیرون می‌زد و به ثانیه نکشید کل لباسش از خون خیس شد.

چشم‌هایم از فرط وحشت گرد شدند و دیگر توانی برای تقلا در خودم نیافتم؛ در حالی که از درد و خونریزی انرژی‌اش تحلیل می‌رفت، روی دو زانویش زمین افتاد و چشمه‌ی اشکم جوشید.

داروی بیهوشی روی دستمال، رفته رفته داشت از هوشیاری‌ام می‌کاست. به سختی لای دو پلکم را باز نگه داشته بودم و دیدم همانی که پشتش ایستاده بود، لگد محکمی به کمرش زد. جوری که با صورت نقش بر زمین شد و پلک‌هایش روی

هم افتادند.

یکی دیگر از سرنشینان موتور پیاده شد و...

دیگر هوشیاری ام جوابگوی این نزاع نبود!

